حیات نیکان

۸

آیت الله
علی پناه اشتهاردی



فاطمه عزیزخان

بسم الله الرحمن الرحيم

حیات نیکان (۸): آیت الله علی پناه اشتهاردی

نویسنده:

فاطمه عزیزخان

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵

حیات نیکان ۸: آیت الله علی پناه اشتهاردی ----- ۶

مشخصات کتاب ----- ۶

اشاره ----- ۶

گاه‌شمار زندگی ----- ۸

مقدمه ----- ۹

شروع روزهای سخت ----- ۱۰

شاگرد شیخ یحیی تقوی ----- ۱۲

آغاز سفر ----- ۱۵

در فیضیه ----- ۱۸

تدریس ----- ۲۲

مبارزه ----- ۲۴

من فکر اینجا را هم کردم ----- ۲۷

فاجعه فیضیه ----- ۲۸

خانواده ----- ۳۱

جبهه ----- ۳۳

زندگی ساده و پربار ----- ۳۵

راهی برای جاودانگی ----- ۳۶

منابع ----- ۳۷

تصاویر ----- ۳۸

درباره مرکز ----- ۴۶

حیات نیکان ۸: آیت الله علی پناه اشتهاردی

مشخصات کتاب

عزیزخان، فاطمه _ ۱۳۵۳

آیت الله علی پناه اشتهاردی/ فاطمه عزیزخان؛ تهیه کننده مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، اداره کل خدمات رسانه ای، بانک اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان. _ _ قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۸.

۴۴ ص. عکس. _ _ (انتشارات مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ حیات نیکان؛۸)

۸۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۰۶-۴ ISBN:

۱. مجتهدان و علما _ _ سرگذشتنامه. ۲. اشتهاردی، علی پناه، ۱۲۹۶ _ ۱۳۸۷ _ _ سرگذشتنامه. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما. اداره کل خدمات رسانه ای. بانک اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان ب. عنوان. ۹ح/۲/ ۵۵ ۹۹۶/۲۹۷ BP ش. ۸

ص:۱

اشاره

ص:۲

آیت الله علی پناه اصلانی اشتهاردی (مجموعه حیات نیکان جلد ۸)

کد: ۱۵۲۴

نویسنده: فاطمه عزیزخان

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: مرضیه علاقه بند

طراح جلد: حمید حاجی رمضانعلی

نوبت چاپ: اول / پاییز ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰ بها: ۸۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰-۰۲۵۱ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰ - ۰۲۵۱

www. irc.ir info@irc.ir

شابک: ۴-۱۰۶-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ISBN: 978-964-514-106-4

گاه‌شمار زندگی

گاه‌شمار زندگی

نام: علی پناه اصلانی اشتهاردی

سال تولد: ۱۲۹۶ هـ . ش

محل تولد: بخش اشتهارد در حومه شهرستان کرج

محل تحصیل: اشتهارد ـ قم

مدت عمر: ۹۱ سال

وفات: ۱۸/۴/۱۳۸۷

محل دفن: حرم مطهر حضرت معصومه علیهاالسلام

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ شامل زندگی فردی و مرور اجمالی به حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی است. در این مختصر تلاش شده با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان الگوهای درستی از رفتار، کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقمندان قرار گیرد و در عین حال نسل کنونی هر چند به اختصار با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا گردد.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و همین طور عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می گردد.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

شروع روزهای سخت

شروع روزهای سخت

باد از سمت دشت می وزید و بوی حلوا را در کوچه پخش می کرد. صدای گریه ام کلثوم که بلند شد، یکی از زن های همسایه، بچه شیرخوار را از بغلش گرفت. ام کلثوم باز بی تابی کرد و به سر و سینه اش کوفت: خدایا! چه کنم؟ از پشت اشک هایش به علی پناه نگاه کرد و گفت: چه زود بی پدر شدی!

زن همسایه لیوان آب را به طرفش گرفت و با صدایی که از بغض می لرزید گفت: تو باید صبور باشی. حالا هم مادری و هم پدر... . ناگهان بغضش ترکید، لیوان را روی زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. ام کلثوم، علی پناه را بغل گرفت و او را به سینه اش چسباند. به دختر و پسر دیگرش که گوشه اتاق کز کرده بودند، نگاه کرد و بریده بریده گفت: بیا... بیایید... بیایید پیشم.

بچه ها به سمتش دویدند. ام کلثوم سر و صورت هر سه کودک را بوسید و زیر لب از خدا خواست کمکش کند. به طفل نه ماهه اش خیره شد و با خود زمزمه کرد: یوسف، بدون تو بچه هایت را چطور بزرگ کنم؟!

ام کلثوم دوباره گریه کرد و صدای گریه بچه ها هم بلند شد. کمی بعد ام کلثوم از خستگی و غم بزرگی که داشت از هوش رفت.

بچه ها در سایه درخت نشسته بودند و بازی می کردند. ام کلثوم عرق پیشانی اش را پاک کرد و باز دسته آسیاب را چرخاند. صدای خرد شدن گندم ها در سر و صدای شاد بچه ها گم شده بود. ام کلثوم با دستی، گندم ها را آرام آرام در آسیاب می ریخت و با دستی دیگر دسته آسیاب کوچک را می چرخاند.

علی پناه به طرف مادرش دوید و پرسید: کی ناهار می خوریم؟

مادر لبخندی زد و درحالی که به کیسه گندم اشاره می کرد، جواب داد: وقتی اینها را آرد کردم. بعد با خود گفت: تا غروب باید دو کیسه دیگر را هم آرد کنم.

علی پناه به چهره آفتاب سوخته و خسته مادر نگاه کرد. دانه های درشت عرق از زیر چارقد گل دار مادر روی پیراهنش می چکید و او همچنان دسته آسیاب را می چرخاند.

صدای در خانه بلند شد. علی پناه به طرف در چوبی خانه دوید و با کمک خواهرش در را باز کرد. زن کدخدا بود. مادر برای لحظه ای سر بلند کرد و گفت: بفرمایید. زن کدخدا گفت: خسته نباشی. آرد ما آماده است؟

ام کلثوم به کیسه کنار دیوار اشاره کرد. زن کدخدا گفت: این هم مزدش. چهار عباسی به علی پناه داد و پسرش را که پشت در بود، صدا کرد. پسر «یاالله» گفت و کیسه آرد را از گوشه حیاط برداشت. علی پناه به سکه ها نگاه کرد. این پول را مادرش با زحمت بسیار به دست آورده

بود. وقتی سکه ها را به مادرش داد، تاول ها و زخم های دست او را بهتر دید.

مادر بلند شد. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و صدای مؤذن از دور دست می آمد. مادر کنار حوض نشست، وضو گرفت و به نماز ایستاد. علی پناه با کنجکاوی مادرش را نگاه کرد. چهره نگران مادر همیشه در نماز آرام بود.

مادر سلام نماز را که داد، رو به بچه ها گفت: زود غذایتان را بخورید. آسیه خانم منتظر است. علی پناه به کاسه ماست و چند قرص نان خیره شد. مادر برایش لقمه ای گرفت و گفت: در مکتب خانه حواست به حرف های آسیه خانم باشد. علی پناه لقمه را از دست مادر گرفت و گفت: چشم.

شاگرد شیخ یحیی تقوی

شاگرد شیخ یحیی تقوی

شیخ یحیی پشت میز کوچکش نشسته بود و با دقت به جواب سؤالش گوش می داد. علی پناه به تمام سؤال های او درست جواب داد. شیخ یحیی تقوی به محاسن سفیدش دستی کشید و پرسید: پس مکتب خانه رفته ای؟ علی پناه آرام گرفت: بله، مکتب خانه آسیه خانم.

شیخ به جثه کوچک علی پناه نگاه کرد. می دانست پدرش سال ها پیش مرده است و مادرش با سختی خرج او و خانواده اش را تأمین می کند، ولی اجازه نداده بود بچه هایش بی سواد باشند. در دل، مادر علی پناه را تحسین کرد و گفت: می توانی از فردا بیایی.

علی پناه که حالا یازده سال داشت و هر آنچه آسیه خانم در مکتب خانه گفته بود، یاد گرفته بود، رو به شیخ یحیی کرد و با خجالت پرسید: می توانم بعدازظهرها بیایم؟ شیخ یحیی از پشت میز بلند شد. به تکه ابری که از پشت شاخه و برگ درخت انگور پیدا بود نگاهی کرد و گفت: می توانی بیایی.

لبخند روی صورت آفتاب سوخته علی پناه نشست. شیخ یحیی کتابی را از طاقچه برداشت و باز پشت میز نشست. علی پناه خداحافظی کرد و رفت.

نگاه شیخ یحیی به جای خالی علی پناه بود. با خودش گفت: قرآن را خوب خواند و اشعار حافظ، سعدی و مولانا را هم روان می خواند. شاگرد خوبی است.

شیخ یحیی کتاب را باز کرد تا تصمیم بگیرد که فردا از کجای کتاب به علی پناه درس دهد.

)))

آب بین بوته ها می چرخید و آرام به سرتاسر مزرعه می رفت. باد، برگ های پونه را که در دیواره جوی، سبز شده بودند، تکان داد. ام کلثوم بقچه نان و پنیر را باز کرد. چند برگ پونه کَند و در آب زلال جوی شست. سپس دستش را سایه بان چشمانش کرد و بچه هایش را صدا زد. ــ علی پناه کجایی؟

ــ به برادرت هم بگو بیاید.

علی پناه با بیل چند سنگ را از جوی آب کنار زد و همراه برادرش پیش مادر رفت. عطر پونه ها و نان تازه، آنها را به اشتها آورد. مادر کتری را از روی آتش برداشت و برای هر دو پسرش چای ریخت. علی پناه گفت: تمام مزرعه آبیاری شد. علف های هرز را هم چیدم. سپس با عجله چای را سر کشید و بلند شد: باید بروم. مادر پنیر و چند برگ پونه را روی نان گذاشت و دستش داد: تا برسی پیش شیخ، این را هم بخور.

علی پناه به راه افتاد. آفتاب در آسمان بدون ابر می تابید و گرمایش را بر زمین می ریخت. علی پناه لقمه نان و پنیرش را خورد. از کنار مزرعه ها که رد می شد، شعرهایی را که حفظ کرده بود با خود زمزمه می کرد. از مزرعه تا خانه شیخ یحیی راه زیادی بود و او این فاصله را با تکرار مطالبی که یاد گرفته بود، می پیمود.

به خانه شیخ یحیی تقوی رسید. در چوبی خانه نیمه باز و صدای پسرهای هم درسش از داخل حیاط بلند بود. علی پناه به سمت آنها رفت. بچه ها در سایه داربست درخت انگور نشسته بودند و درسی را که قرار بود آن روز شیخ یحیی بپرسد، مرور می کردند.

علی پناه کنار بچه ها نشست. شیخ یحیی از پشت پنجره اتاق، به حیاط نگاه کرد. علی پناه را دید که به یکی از شاگردان چیزی می گوید و بعد از او می خواهد حرف هایش را تکرار کند. شیخ یحیی در اتاق را باز کرد. شاگردان با عجله به اتاق آمدند و کنار هم روبه روی شیخ نشستند. شیخ یحیی به پسری که چند دقیقه قبل با علی پناه هم بحث

شـده بود، رو کرد و سؤالی از کتـاب لمعه از وی پرسـید. پسـر بـا اطمینـان جواب درست را گفت. شـیخ یحیی سـر تکان داد و سؤال دیگری پرسـید. پسـر کمی فکر کرد، نگاهی به علی پناه انداخت و جواب سؤال را گفت. شیخ با رضایت، کتاب لمعه را گشود و ادامه بحث دیروزش را آغاز کرد.

علی پناه تا شانزده سالگی در اشـتهارد ماند و نزد شـیخ یحیی تقوی؛ جامع المقدمات، مغنی، مطول و مقداری از قوانین معالم و لمعه را خواند.

آغاز سفر

آغاز سفر

مادر به گل های محمـدی باغچه نگاه کرد و بعـد به علی پناه. از او پرسـید: کی می روی؟ علی پناه گفت: هر وقت شـما اجازه بدهید.

مـادر به روزهـا و سـال هـای گذشـته فکر کرد؛ به روزهایی که گنـدم ها را آرد می کرد، همراه بچه هایش در مزرعه کار می کرد و نمی گـذاشت فامیل و غریبه به آنها ترحم کننـد. حالا بچه ها بزرگ شـده بودنـد و علی پناه آمده بود از او اجازه بگیرد که به قم برود.

ام کلثوم از جایش بلند شد. از کنار آیینه، قرآن را برداشت. آن را بوسید و به دست علی پناه داد: بخوان. می خواهم قرآن را با صدای تو بشنوم.

علی پناه قرآن را بوسـید و باز کرد. صـدای علی پناه در گوش مادرش پیچید. کلمات قرآن نگرانی را از دل ام کلثوم دور کرد و او را آرام

ساخت. علی پناه سوره ای را خواند و قرآن را بست. مادر پرسید: مأموران، اجباری(۱) نمی برند؟ علی پناه گفت: نه، رضاخان که رفت،(۲) دیگر کسی به سربازها کاری ندارد.

سال ها قبل که علی پناه می خواست به قم برود، از طرف دولت گفتند، طلبه ها اول باید سربازی بروند و بعد درسشان را ادامه بدهند. برای همین علی پناه در اشتهارد ماند؛ چون نمی خواست سرباز شاه باشد و از حکومت اطاعت کند.

مادر لبخندی زد. کنار صندوق چوبی نشست و درش را باز کرد. می خواست وسایل سفر پسرش را آماده کند. مادر گفت: خدا را شکر که رضاخان ظالم به سزای اعمالش رسید.

بقچه ای را برداشت. علی پناه از اتاق بیرون آمد. دسته ای کبوتر در آسمان پرواز می کردند. علی پناه پرواز آنها را تماشا کرد. صدای اذان از مسجد محله بلند شد. کنار حوض نشست. وضو گرفت و به سمت مسجد به راه افتاد.

)))

مادر برای آخرین بار به او نگاه کرد. پسرش دیگر بزرگ شده بود و همراه چند نفر از دوستانش به قم می رفت. ماشین در جاده خاکی که در دل دشت پیچ و تاب خورده بود، پیش می رفت. گرد و غباری که از پشت ماشین بلند می شد، صورت مادر را تار کرده بود. علی پناه به جثه

۱- اجباری: خدمت سربازی.

۲- رضاخان در شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی به دست متفقین از سلطنت خلع شد.

کوچک مادرش خیره شد و خداحافظی کرد، گرچه می دانست مادر صدای او را نمی شنود.

ام کلثوم آن قدر ایستاد که ماشین در افق به نقطه کوچکی تبدیل و بعد هم ناپدید شد. علی پناه در فکر بود. درباره قم بسیار شنیده بود:

ـ شهر خشک و گرمی است.

ـ اما حرم بی بی صفایی دارد که گرمی هوا را فراموش می کنی.

ـ مدرسه فیضیه نزدیک حرم است و می توانی هر وقت دلت تنگ شد، به حرم پناه ببری.

علی پناه سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. ماشین از تهران گذشت و در جاده قم به راهش ادامه داد. وقتی ماشین ایستاد، شوق دیدن گنبد حرم، بی تابش کرده بود. گنبد طلایی حرم زیر نور خورشید می درخشید. سلام کرد و وارد حرم شد. به نیابت از مادر و پدرش زیارت خواند و دعا کرد که هیچ گاه آنها را از یاد نبرد. خدا دعایش را اجابت کرد و علی پناه همیشه نماز قضا برای آنها خواند و روزه های بسیار برایشان گرفت. برای پدری که هیچ خاطره ایی از او نداشت، ولی همه از خوبی اش می گفتند و مادری که همیشه زحمت می کشید و با سختی کار کرده بود تا فرزندانش بزرگ شوند.

درددل با حضرت معصومه علیهاالسلام او را آرام کرد. با اطمینان به طرف فیضیه به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید، پشت در، تعداد زیادی از طلبه ها را دید که به انتظار ایستاده بودند. از دیدن طلبه های جوان هم خوشحال

شد و هم متعجب. خوشحال از اینکه با وجود مخالفت های حکومت با دین و مذهب و کارهایی که برای دور کردن جوان ها از اسلام انجام داده بودند، هنوز مشتاقان تحصیل در حوزه، بسیار بودند. متعجب از اینکه می دید بسیاری از طلبه ها از راه های بسیار دور و حتی از کشورهای دیگر برای ثبت نام آمده و تمام سختی ها را به جان خریده اند.

در فیضیه

در فیضیه

همه طلبه ها از امتحان ورودی حرف می زدند:

ـ سخت می گیرند. باید با دقت به سؤال ها جواب داد.

ـ همه ممتحنین(۱) از استادان تراز اول حوزه هستند.

علی پناه گوشه ای نشسته بود و به آنچه تا به حال آموخته بود، فکر می کرد. می دانست رقابت سختی در پیش دارد، ولی با اطمینان آماده بود که در امتحان ورودی فیضیه شرکت کند.

طلبه ها کنار هم نشستند و روبه رویشان نگاه کردند. هیئت ممتحنین آمده بودند. یکی از طلبه ها در گوش دوستش گفت: این هیئت را آیت الله صدر تشکیل داده است.

علی پناه از لابه لای جمعیت به هیئت نگاه کرد؛ حاج سید احمد زنجانی، آقا میرزا ادیب تهرانی، آقا رضا صدر و آیت الله خمینی را دید.

امتحان شروع شد. استادها، یکی یکی از طلبه ها سؤال می پرسیدند. علی پناه نگرانی و اضطراب را در چهره طلبه ها می دید. نوبت به او رسید.

۱- ممتحنین: کسانی که امتحان می گیرند.

جلو رفت. آیت الله خمینی سؤالی پرسید و او پاسخ داد. دقت آیت الله خمینی او را متعجب کرد. مقداری از پاسخ را اشتباه گفته بود. آیت الله خمینی گفت: از اول حاشیه می خوانی.

علی پناه به بقیه سؤال ها درست پاسخ داد و در امتحان ورودی قبول شد. حجره اش را نشانش دادند؛ حجره پنجم. بعد از اینکه وسایل و کتاب هایش را در حجره گذاشت، به حیاط مدرسه نگاه کرد. طلبه ها سرگرم مرتب کردن حجره هایشان بودند. فکر کرد. حاشیه را پیش چه کسی برود. چند طلبه را پیدا کرد که آنها هم باید حاشیه را از اول می خواندند. آنها استادی را می شناختند که اهل تبریز بود. علی پناه با آنها همراه شد. استاد پذیرفت و درس تفسیر و حاشیه را برایشان شرح داد. علی پناه خیلی زود با تمام طلبه ها آشنا شد. مدتی گذشت. او و بعضی از دوستانش، در فهم برخی درس ها دچار مشکل شده بودند. علی پناه به یاد آیت الله خمینی افتاد. یک روز نزد ایشان رفت و گفت: شما به حجره ما می آیید یا ما خدمت برسیم؟ آیت الله خمینی گفت: من می آیم.

وقتی طلبه ها فهمیدند که ایشان به حجره آنها می آیند، زود همه جا را مرتب کردند و از خوشحالی، به بقیه دوستانشان هم خبر دادند. حجره پر شده بود. آیت الله خمینی آمد و درس اسفار را گفت. هر روز که می گذشت فهم درس ها برای علی پناه راحت تر می شد و جواب همه سؤال هایش را

از ایشان می گرفت. از صبح تا شب علی پناه در کنار استادان حوزه، درس می آموخت و شیرینی فهمیدن و یاد گرفتن را می چشید. روزها از پی هم می آمدند و می گذشتند. علی پناه پنج شنبه ها و جمعه ها در جلسه درس اخلاق امام خمینی شرکت می کرد. دیدن مردم و اهل بازار در جلسه درس برایش جالب بود. بازاری ها با شوق و علاقه بسیار به فیضیه می آمدند؛ زیرا شنیده بودند امام حرف هایی می زند که به درد دنیا و آخرتشان می خورد.

علی پناه، عمامه اش را بر سر گذاشت، نعلینش را پوشید و به راه افتاد. وقتی به جلسه درس اخلاق رسید، از دیدن آن همه جوان تعجب کرد. هر هفته به دیدن آدم های جدید عادت کرده بود، ولی آمدن جوان های غیر طلبه، برایش عجیب تر بود. کنار دیوار، یک جای خالی پیدا کرد و نشست. امام آمد. همه به احترام ایشان بلند شدند. امام روی منبر نشست و شروع به صحبت کرد. همه سر تا پا گوش شده بودند. امام به نقل از آیت الله شاه آبادی گفت: «خداوند وقتی عالم را خلق کرد، در مرحله آخر، عالم دنیا، مرکب از همه کرات، ماه و خورشید و ستارگان را آفرید و پس از خلقت، نام دنیا را بر آن نهاد؛ یعنی پست تر از عوالم دیگر».

علی پناه به فکر فرو رفت. به دنیا فکر کرد و به ظواهر فریبنده اش. به دنیایی که باید پلی می شد برای رسیدن به آخرت. جلسه تمام شد، ولی هنوز علی پناه در فکر بود. به آسمان نگاه کرد و با خودش گفت:

همه اینها بازیچه است. به زمین نگاه کرد و باز گفت: اگر دنیا چنین است پس همه آن بازی است.

صحبت چند نفری را که از کنارش می گذشتند، شنید:

ــ چرا برای دنیایی به این پستی باید دروغ بگوییم؟

ــ خدایی که آن قدر مهربان است که دنیای پستش چنین است، پس آخرت را چطور آفریده است؟

ــ چطوری می توان از پستی دنیا دور ماند؟

هر کس سؤالی داشت. علی پناه از شنیدن سؤال های آنها خوشحال شد. حرف های امام همه را به فکر انداخته بود. مجبورشان کرده بود که بی تفاوت از روزهای زندگی شان نگذرند. با دقت به دوروبرشان نگاه کنند. بازاری ها و جوان های غیرطلبه، با پرسش هایی که در ذهنشان بود، از فیضیه خارج شدند. علی پناه همان طور کنار دیوار نشسته بود. به جای خالی امام در بالای منبر نگاه می کرد و حرف های ایشان را در ذهنش تکرار می کرد. «... در مرحله آخر، عالم دنیا، مرکب از همه کرات، ماه، خورشید و ستارگان را آفرید...».

از جایش بلند شد و آخرین جمله را به یاد آورد: «پست تر از عوالم دیگر».

وی از استادهای دیگری چون آیت الله مرعشی نجفی، گلپایگانی، زنجانی، ادیب تهرانی، مرتضی حائری و عبدالرزاق گایینی نیز بهره برد.

تدریس

تدریس

حالا همه، استاد شیخ علی پناه اشتهاردی را می شناختند. همان روحانی که در کنار تحصیل، به طلبه های جوان درس می داد. مقیّد نبود درس های سطح بالا را درس بدهد. با اینکه موقعیت علمی ممتازی داشت، دروس سطح مقدماتی را تدریس می کرد. اگر طلبه جوانی از او تقاضای تدریس کتابی را می کرد، با خوش رویی می پذیرفت. به تدریس کتاب های لمعه، رسائل، مکاسب و کفایه اصرار داشت. معتقد بود کسانی که می توانند لمعه را تدریس کنند، زود آن را رها نکنند و به دنبال تدریس درس های بالاتر نروند، تا طلبه های پایین تر بتوانند درس های سطح را بهتر و پرمایه تر بخوانند.

وی آنچه را از استادش، آیت الله مرعشی نجفی شنیده بود، همیشه در ذهن داشت و برای خود و دیگران تکرار می کرد. در جلسه های درس آیت الله مرعشی بارها شنیده بود که ایشان می گفت: «شهید اول و شهید ثانی هر دو برای مذهب شهید شدند و چون شیعه بودند، سر آنها را بریدند. آنها نه حکومتی داشتند و نه ریاستی، فقط برای اینکه شیعه بودند و مذهب جعفری را درس می گفتند، آنها را این گونه شهید کردند».

استاد هر وقت به یاد حرف های آیت الله مرعشی نجفی می افتاد، چهره آرام و مصمم ایشان را به خاطر می آورد و توصیه ایشان را برای

خودش تکرار می کرد: «این دو بزرگوار برای مـذهب شـهید شدنـد. اگر انسـان به کتاب آنها مشـغول باشـد، توفیق او زیاد می شود».

او علاقه داشت تـا بیشتر وقتش را برای تـدریس طلبه هـای سـطح مقـدماتی بگـذارد و با دل سوزی به دیگران می گفت که با دقت بیشتری لمعه درس بدهند.

یک روز اسـتاد اشـتهاردی در مدرسه حاجی، ممتحن بود. همه طلبه هایی که باید امتحان می دادند، آمده بودند. وی به همراه دو ممتحن دیگر، آقای صـلواتی و آقای بنی فضل، آمدند. برای هر طلبه صفحه ای را مشخص کردند. طلبه ای که نوبتش بود، آمد و صفحه ای را که از قبل برایش مشخص شده بود، خواند و جمله ای از عبارت کتاب لمعه را چنین خواند:

و جهاد من یَدِهم.

ممتحنین گفتند: غلط است.

طلبه باز جمله را خواند: و جهاد مَنْ یَدُهم.

ممتحنین گفتند: غلط است.

طلبه گیج شده بود و دوباره خواند: و جهاد مَنْ یَدَهم.

گفتند: غلط است.

طلبه ناراحت و عصبانی شده بود. با حالت اعتراض گفت: از نظر اعراب، «یَد» یا منصوب(۱) است یا مجرور(۲) و یا مرفوع(۳). من هر سه حالت را خواندم، چگونه غلط است؟!

گفتند: درست جمله این است: و جهاد مَنْ یدْهَمُ؛ یعنی جهاد کسانی که هجوم می کنند. طلبه متوجه اشتباه خود شد. نام استادش را پرسیدند. جواب داد و گفت: استادمان هم این گونه به ما یاد داده است.

آقای بنی فضل گفت: «درست است! استادشان ده درس می گوید و همه آنها به همین صورت است.» استاد اشتهاردی به فکر فرو رفت، بعد به دوستانش گفت: «تقصیر ماست؛ چون تدریس درس های پایین را رها کردیم.» آقای بنی فضل و آقای صلواتی در تأیید حرفش سر تکان دادند. استاد اشتهاردی ادامه داد: «اگر این شخص نمی تواند درست امتحان بدهد به این دلیل است که مدرس او لمعه را خوب نخوانده و نمی تواند آن را درست تدریس کند».

مبارزه

مبارزه

سال ها دانش اندوزی، استاد اشتهاردی را از اوضاع و احوال جامعه غافل نکرده بود. دیدن فقر و جهل مردم، آزارش می داد. او که طعم فقر را از دوران کودکی چشیده بود، می دانست حکومت پهلوی مردم را در جهل و بی خبری نگه داشته است. استاد در سخنرانی های امام شرکت می کرد و تأثیر حرف های ایشان را بر مردم می دید. هر کسی که یک بار

۱- منصوب: فتحه َ

۲- مجرور: کسره ِ

۳- مرفوع: ضمه ُ

سخنرانی ها را می شنید، به فقر و بیچارگی مردم فکر می کرد و دنبال راهی می گشت تا خود و مردم را از این فلاکت بیرون بیاورد. استاد اشتهاردی بیشتر از گذشته به اشتهارد می رفت و سعی می کرد مردم را آگاه کند. در بازار، مسجد، مدرسه و حتی در مهمانی ها درباره ستم و خیانت حکومت می گفت و از مردم می خواست ساکت ننشینند.

یک شب در خانه اش بود که صدای در بلند شد. در را باز کرد. مأموران ساواک به حیاط خانه ریختند و آنجا را محاصره کردند. استاد اشتهاردی با آرامش گفت: چه می خواهید؟ مأموری جلو آمد. روبه رویش ایستاد و گفت: باید برویم.

اهل خانه با نگرانی از او خواستند نرود، ولی آرامش وی، آنها را کمی دلداری داد. استاد اشتهاردی عبایش را پوشید. عمامه اش را بر سر گذاشت و به راه افتاد. او همراه مأمورها سوار ماشین شد. همه همسایه ها به کوچه آمده و نگران بودند. ماشین ها به طرف کرج حرکت کردند. نیمه های شب بود که به کرج رسیدند. از خیابان های خلوت شهر گذشتند تا به ساختمانی رسیدند. ماشین ایستاد. یکی از مأمورها گفت: «پیاده شوید.» استاد اشتهاردی پیاده شد و با دو مأمور که دو طرفش ایستاده بودند، به سمت ساختمان به راه افتادند. از چند راهروی طولانی و تاریک گذشتند تا به اتاقی رسیدند. یکی از مأمورها گفت: چشم هایش را ببندید.

چشم بند را که روی چشمانش گذاشتند، با کمک مأموری از چند پله بالا رفت. از چند اتاق رد شد و به سالن بزرگی رسید. آنجا

چشم بند را برداشتند. برای لحظه ای همه جا را تاریک دید تا اینکه آرام آرام چیزهایی را که در سالن بود، تشخیص داد، یک میز بزرگ وسط سالن بود، دو صندلی و چراغ روشنی که از سقف آویزان بود.

_ بنشینید.

یکی از مردها که کنار دیوار ایستاده بود، این را گفت و جلو آمد. آیت الله اشتهاردی همان طور ایستاده بود و به نقطه نامعلومی نگاه می کرد.

_ خوش آمدید!

مرد زیر نور چراغ ایستاد. آیت الله اشتهاردی او را شناخت؛ رئیس ساواک کرج بود و بارها به آیت الله اشتهاردی اخطار داده بود که درباره مسائل حکومتی حرفی نزند، ولی آیت الله اشتهاردی در برابر کارهای نادرست حکومت نمی توانست ساکت بنشیند.

رئیس ساواک روبه روی استاد اشتهاردی ایستاد. گره کرواتش را محکم کرد و گفت: من برای شما احترام زیادی قائلم. بعد سیگاری روشن کرد و منتظر واکنش استاد اشتهاردی شد. ولی ایشان حرفی نزد و همان طور با آرامش به او نگاه می کرد.

رئیس ساواک به مأموری که کنار در بود، اشاره کرد. مأمور چشم بند را جلو آورد و بر چشم استاد اشتهاردی گذاشت و از همان راهی که آمده بودند، بازگشتند.

من فکر اینجا را هم کردم

من فکر اینجا را هم کردم

مسجد شلوغ بود. در قسمت زنانه و مردانه جای خالی پیدا نمی شد. حرف های استاد اشتهاردی دهان به دهان گشته و همه جا پخش شده بود. جوان ها با دقت به سخنرانی ها گوش می دادند و به کسانی فکر می کردند که در زندان های رژیم پهلوی بودند.

خبرچین های ساواک لحظه به لحظه سخنرانی ها را به اداره ساواک گزارش می دادند. آن روز هم در مسجد «چهار محله» استاد اشتهاردی سخنرانی می کرد. از شاه و حکومت می گفت و از بی توجهی شاه به مسائل مردم و جامعه.

رئیس ساواک دستور داد مسجد را محاصره و استاد اشتهاردی را دستگیر کنند. مأموران ساواک، تمام کوچه ها و خیابان هایی را که به «مسجد چهار محله» می رسید، محاصره کردند. بعد از مدتی صدای صلوات جمعیت بلند شد و استاد اشتهاردی از منبر پایین آمد. یکی از جوان های محله با عجله جلو دوید و گفت: محله پر از مأمورهای ساواک است. همه نگران شدند. پیرمردی که نزدیک استاد ایستاده بود، گفت: باید مخفیانه از اینجا بروید.

یکی از مردها در گوش متولی مسجد نجوا کرد. متولی با خوش حالی سر تکان داد و به استاد اشتهاردی گفت: یک در آن طرف مسجد است که به کوچه پشتی باز می شود. پیرمردی که به عصایش

تکیه داده بود، حرف متولی مسجد را تکرار کرد: دور از چشم مأمورها می توانید بروید.

استاد اشتهاردی به طرف حیاط مسجد رفت. کنار در، نعلینش را پوشید و رو به جمعیت گفت: من اگر حرفی می زنم، فکر اینجایش را هم کرده ام. و با اطمینان از در اصلی مسجد خارج شد. مأمورهای ساواک با دیدن ایشان تعجب کردند. وی با آرامش کامل از کنار مأموران گذشت. مأموران نمی دانستند چه کنند.

فاجعه فیضیه

فاجعه فیضیه

تمام در و دیوار شهر قم سیاه پوش شده بود. جمعیت در حرم حضرت معصومه علیهاالسلام موج می زد. دسته های سینه زنی و زنجیرزنی از شهرهای دیگر به قم آمده بودند. روز شهادت امام جعفر صادق علیه السلام بود. مردم سیاه پوشیده بودند و عزاداری می کردند.

در فیضیه هم مراسم سوگواری برپا بود. آیت الله گلپایگانی هر ساله در سالروز شهادت امام جعفر صادق علیه السلام این مراسم را برگزار می کرد. طلبه ها مدرسه را هم سیاه پوش کرده بودند. آن روز درس حوزه تعطیل بود و همه می خواستند در مراسم شرکت کنند.

آیت الله اشتهاردی به همراه دیگر استادان حوزه در تشکیل و برگزاری مراسم حضور داشت. آن سال با سال های پیش فرق می کرد. مأموران ساواک در میان جمعیت بودند. تعدادشان آن قدر زیاد بود که همه را نگران کرده بود. یکی از طلبه ها پیشنهادی داد چون امروز وضعیت وخیم است، صلاح نیست آیت الله گلپایگانی در مراسم شرکت

کنند. ایشان نپذیرفت و فرمود: «چون بانی این مجلس من هستم، نیامدن من انصاف نیست. خواهم آمد، هر اتفاقی که بیفتد».

طلبه ها مسیر حرکت آیت الله گلپایگانی به سمت مدرسه فیضیه را زیر نظر گرفتند و تعدادی از آنها از ایشان محافظت می کردند. مأموران ساواک هر لحظه بیشتر می شدند. آیت الله گلپایگانی از مقابل آنها عبور کرد. آیت الله اشتهاردی هم همراه ایشان بود و می دید که مأموران ساواک بسیار زیاد هستند، ولی از مردم عادی کسی آنجا نیست. هیچ کدام از مأمورها به آیت الله گلپایگانی سلام نکردند. آنها همراه ایشان وارد مسجد شدند. با آمدن آیت الله گلپایگانی مراسم عزاداری آغاز شد و حاج آقای انصاری سخنرانی کرد. از مصائب اهل بیت: می گفت که یک مرتبه کسی از بین جمعیت فریاد زد: «صلوات».

صدای صلوات بلند شد. حاج آقای انصاری می خواست به سخنانش ادامه دهد که باز صدای صلوات بلند شد. آیت الله اشتهاردی به جمعیت داخل حیاط مدرسه، نگاه کرد و مأموران ساواک را شناخت. یکی از همان ها بود که بی دلیل صلوات می فرستاد. حاج آقا انصاری گفت: هر وقت گفتم، صلوات بفرستید. همان مرد فریاد زد: صلوات.

در جمعیت همهمه پیچید. آقای انصاری از منبر پایین آمد. تعدادی از طلبه ها دور او حلقه زدند و ایشان را از مدرسه بیرون بردند. لحظه به لحظه بر تعداد مأموران ساواک اضافه می شد. همه نگران جان آیت الله گلپایگانی بودند. به اصرار طلبه ها، ایشان به یکی از حجره های مدرسه

رفت. یکی از طلبه ها گفت: بایـد آماده باشـیم. به چنـد طلبه قـد بلنـد و قوی هیکل اشاره کرد. آنها جلو آمدند. به آنها گفت: همین جا می مانید.

چنـد طلبه، شاخه های بلند درخت را کَندند و در دست گرفتند. یکی از آنها گفت: با اینها می شود جلوی حمله ساواکی ها را گرفت. دیگری گفت: جرئت نمی کننـد به حجره نزدیک شوند. طلبه ای که از همه قد بلندتر بود و هیکل تنومندش جلوی درِ حجره را سد کرده بود، گفت: هر اتفاقی که بیفتد، ما از اینجا دور نمی شویم.

آیت الله اشـتهاردی دوازده نفر از طلبه های قوی هیکل را دید که با رضایت خاطر مراقب حجره هسـتند. وضـعیت عجیبی پیش آمـده بود. مـأموران سـاواک نظم جلسه را به هم زدنـد. آیت الله گلپایگـانی به یکی از طلبه هـا گفت: «هرچه فشـار آوردنـد و اذیت کردند و مرا هم کشتند، شما کاری نداشته باشید».

گرد غم بر چهره طلبه ها نشـست. آیت الله اشـتهاردی با نگرانی به حرف های ایشان گوش می داد: «آنها می خواهند فیضـیه را قتلگاه کنند و به پای روحانیت بنویسند».

صـدای داد و فریاد بلند شد. مأموران ساواک به جان طلبه ها افتاده بودند. هر کسـی را که می دیدند، می زدند. تعداد مأمورها آن قدر زیاد بود که طلبه ها نمی توانستند مقابله کنند. درهای مدرسه بسته شده بود تا مردم به کمک طلبه ها نیایند.

خون، همه جای مدرسه را رنگین کرده بود. ساواکی ها تعدادی از طلبه ها را به پشت بام بردند و از آنجا به پایین پرت کردند.

در روز شهادت امام صادق علیه السلام، فاجعه ای در مدرسه فیضیه رخ داد که حکومت پهلوی هیچ گاه نتوانست آن را از تاریخ پاک کند و خاطره آن برای همیشه در ذهن ها ماند و بعدها انقلاب اسلامی ایران را به رهبری امام خمینی رقم زد. فاجعه مدرسه فیضیه در سال ۱۳۴۲ رخ داد.

خانواده

خانواده

آسمان هنوز تاریک بود و ستاره ها سوسو می زدند. نماز صبح را خواند. به یاد مادر و پدرش هم نماز قضا خواند و سجاده را جمع کرد. اهل خانه بعد از نماز صبح، باز خوابیده بودند، ولی آیت الله اشتهاردی مثل هر روز بیدار بود. عبایش را بر دوش انداخت و از خانه بیرون آمد.

نسیم صبحگاهی در کوچه پیچید و عطر گل های محمدی را با خود آورد. آیت الله اشتهاردی زیر لب صلواتی فرستاد و به راه افتاد. کوچه خلوت بود و هنوز تا ازدحام آدم ها چند ساعتی فاصله داشت. به نانوایی رسید. شاطر، نانی از تنور بیرون آورد و درحالی که آن را جلوی پیرمردی می گذاشت، به آیت الله اشتهاردی سلام کرد. او با خوش رویی جواب شاطر را داد و خسته نباشید گفت. شاطر نان های داغ را پیش روی او گذاشت. از نانوایی که بیرون آمد، آسمان کمی روشن شده بود. سرخی خورشید در افق ابرهای سفید را رنگی کرده بود. رفتگر محله، دوچرخه اش را به دیوار نانوایی تکیه داد و با دیدن

آیت الله اشتهاردی سلام کرد. خواست وارد نانوایی شود که آیت الله اشتهاردی نان های داغ را به طرفش گرفت. رفتگر یکی از نان ها را برداشت و تشکر کرد.

آیت الله اشتهاردی هر روز خودش به نانوایی می رفت و برای اهل خانه نان تازه می خرید. به خانه که برگشت، همه بیدار شده بودند. محسن رو به پدرش کرد و گفت: باز هم شما نانوایی رفتید؟

همه دور سفره نشستند. مادر نان ها را داخل سفره گذاشت و چای ریخت. محسن چایی اش را شیرین کرد، ولی قاشقی ندید تا چایی اش را هم بزند. از جایش بلند شد و قاشق آورد. از پدرش یاد گرفته بود، اگر چیزی خواست، دیگران را از سر سفره بلند نکند. بارها دیده بود که پدرش برای آوردن لیوان، نان، یا هر کار دیگر، به کسی چیزی نمی گفت، بلکه خودش آن کار را انجام می داد.

محسن و برادرش، محمدتقی، همه حواسشان به پدر بود. می دیدند که او چطور آرام غذا می خورد و نمی گذارد لقمه ای نان دور ریخته شود. همیشه نان های بیات را پدر می خورد و می گفت: «نباید نعمت خدا حرام شود.» نظم پدر در کارها، سبب شده بود که محسن و محمدتقی از کودکی یاد بگیرند، هر کاری را به موقع انجام دهند. دیدن مهربانی پدر با مادر و اهل خانه، به محسن و محمدتقی یاد داده بود که مهربان باشند و به ویژه به مادر احترام زیادی بگذارند.

پدر آماده رفتن شد. آفتاب تازه طلوع کرده بود. آیت الله اشتهاردی به سمت مسجد امام به راه افتاد. همیشه سر وقت می رفت تا وقت طلبه ها ضایع نشود. بعد از نماز ظهر هم به خانه برمی گشت. گاه مهمانی به همراه خود داشت و آن وقت در کارهای خانه بیشتر کمک می کرد. محسن و محمدتقی می دیدند که پدر چگونه مهمان را احترام می کند، وسایل پذیرایی را فراهم می سازد و از هیچ خدمتی کوتاهی نمی کند.

زمانی که مهمان می خواست برود، پدر حتی کفش های او را مرتب می کرد و این کار سبب می شد که مهمان بیشتر شرمنده مهمان نوازی آیت الله اشتهاردی شود.

بچه ها با دیدن رفتار پدر یاد گرفتند چطور زندگی کنند. پدری که در حرف و عمل یکسان بود و به بچه ها درست زندگی کردن را آموخت.

جبهه

جبهه

انقلاب پیروز شد، ولی دشمنان بی کار ننشستند و به ایران حمله کردند. با آغاز جنگ تحمیلی بار دیگر چهره شهرها عوض شد. خرابی و بمباران شهرها، کشته شدن پیر و جوان و آوارگی مردم، ذهن آیت الله اشتهاردی را به خود مشغول کرد. بسیاری از مردم جنوب و غرب کشور خانه هایشان را از دست دادند. نیروهای عراق، چندین کیلومتر از مرزها گذشته و وارد خاک ایران شده بودند. مردم برای اعزام به جبهه، صف های طولانی می بستند و روحانی ها، آنها را ثبت نام می کردند. آیت الله اشتهاردی

نیز که دفاع از کشور و میهن را بر خود واجب می دانست، راهی جبهه شد.

دیدن نوجوانان و جوانان که با شوق و علاقه برای پاسداری از کشورشان آمده بودند، برای آیت الله اشتهاردی یادآور خاطرات دوران انقلاب بود. جبهه، فقط دود و آتش و توپ و تفنگ نبود. رزمنده ها از هیچ فرصتی برای یادگیری غافل نمی شدند. آیت الله اشتهاردی بعد از نماز جماعت، برایشان از دین و دنیا می گفت و از آخرت و آمادگی سفر به آنجا. او جوانان و نوجوانان را تشویق می کرد که درس بخوانند، به دور و برشان خوب نگاه کنند و درست فکر کنند. همیشه سنگری که نمازخانه لشکر بود، از رزمند ه ها پر می شد. انگار خواب و خوراک نداشتند. خستگی برایشان بی معنا بود.

آیت الله اشتهاردی تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام را زیر لب گفت و از سر سجاده بلند شد. روبه روی رزمنده ها ایستاد و شروع به صحبت کرد. او با دیدن چشم های مشتاق رزمنده ها از حرف زدن برای آنها خسته نمی شد: «بودن شما در اینجا عبادت است».

سخنرانی کوتاه بعد از نماز جماعت همیشه برپا بود. بعد از آن رزمنده ها به سنگرهاشان می رفتند. آسمان پر ستاره شب روی سر آنها پهن شده بود، گویی ستاره ها هر شب چشم انتظار نجواهای شبانه آنها بودند.

آیت الله اشتهاردی هر شب می دید که رزمنده ها برای نماز شب بیدار می شوند. گوشه ای خلوت و دنج پیدا می کنند و نماز می خوانند. در نور

مهتاب شانه های ستبر آنها می لرزید و با خدا راز و نیاز می کردند. بعد از آن عده ای برای شناسایی به مأموریت می رفتند و عده ای سر پست های نگهبانی.

آیت الله اشتهاردی به هر جای جبهه که می رفت، این صحنه ها را می دید و به چنین جوانانی افتخار می کرد.

زندگی ساده و پربار

زندگی ساده و پربار

ساده زیستی آیت الله اشتهاردی بر هیچ کس پوشیده نبود. خانه کوچک و استیجاری ایشان در قم، مأمن طلبه ها و دوستان آن بزرگوار بود. با اینکه مردم وجوه زیادی را برای مسائل شرعی به آیت الله اشتهاردی می دادند، ایشان هیچ مبلغی را برای خود برنمی داشت و همه را برای مردم صرف می کرد. بی نیازی او از مال دنیا برای مناعت طبعش بود. یک روز ایشان به خانه آیت الله العظمی حسین بروجردی رفته بود. عده ای از روحانیان هم آنجا بودند. آقای بروجردی، از دیدن ایشان خوش حال شدند. آیت الله اشتهاردی مبلغی از وجوه مردم را در مقابل ایشان گذاشت. آقای بروجردی که می دانست ایشان در سختی زندگی می کند فرمود: «هرچه می خواهی، بردار.» آیت الله اشتهاردی با خوش رویی پاسخ داد: «نیاز ندارم» و بعد از مدتی گفت وگو با آیت الله بروجردی، از نزدشان رفت.

آیت الله اشتهاردی عصرها به مطالعه و تحقیق می پرداخت و شیرینی خواندن و آموختن همیشه برایش لذت بخش بود، حتی زمانی که خود یکی از مدرسان برجسته حوزه بود و شاگردان بسیاری داشت. به

پشتوانه سال ها مطالعه و پژوهش، کتاب های بسیاری برای طلبه ها تألیف کرد و آموخته هایش را در اختیار دیگران قرار داد. آثاری، چون مدارک عروه الوثقی در ۲۵ جلد و حاشیه وسیله النجاه اصفهانی، تقریر درس آیت الله بروجردی از آن جمله اند. وی از تدریس در سطح مقدماتی حوزه استقبال می کرد و نظرش این بود که طلبه ها باید این سطح را پرمایه و درست فرا بگیرند. سال ها هر پنج شنبه و جمعه در مدرسه فیضیه درس اخلاق می داد. طلبه های جوان و بسیاری از روحانیان که حلاوت حرف های ایشان را چشیده بودند، هر هفته در این جلسه ها شرکت می کردند.

راهی برای جاودانگی

راهی برای جاودانگی

برای عالمان دینی و کسانی مانند آیت الله اشتهاردی مرگ پایان زندگی ظاهری و دنیوی است. چرا که این بزرگان به جهت همراه داشتن بهترین توشه که پرهیزگاری و طاعت خدا بود راه آخرت خود را هموار و زندگی را برای خود جاودانه ساخته اند. آیت الله اشتهاردی در روز هجدهم تیرماه ۱۳۸۷ بود که به رحمت ایزدی پیوست اما یاد او و آثار پرخیر و برکت و خدمات ارزنده او همچنان در یادها نقش بست و عمر معنوی او را برای همیشه جاودانه ساخت. وی پس از تشییع با شکوه از طرف دوستداران خود در جوار بارگاه ملکوتی فاطمه معصومه علیها السلام در قم آرام گرفت.

منابع

منابع

۱. گفت و گو با آیت الله علی پناه اصلانی اشتهاردی

۲. گفت و گو با فرزندان و دوستان

۳. صحیفه حوزه

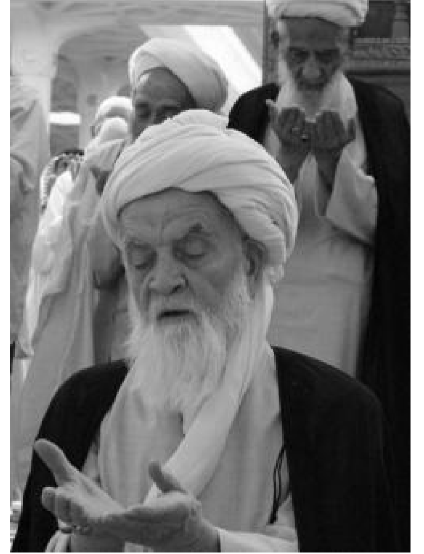
۴. کتاب فرهنگ رجال و مشاهیر

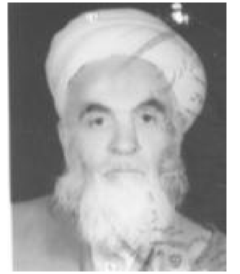
۵. گنجینه دانشمندان

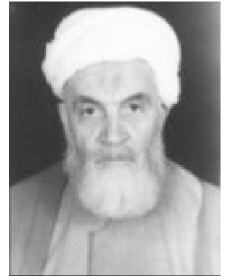
۶. کتاب یادنامه آیت الله اراکی

تصاویر

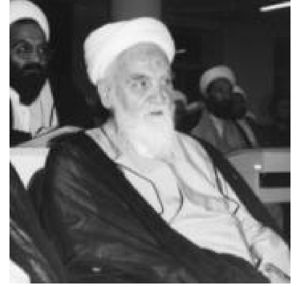
تصاویر







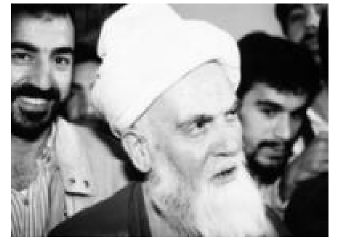


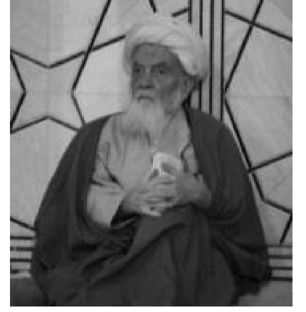


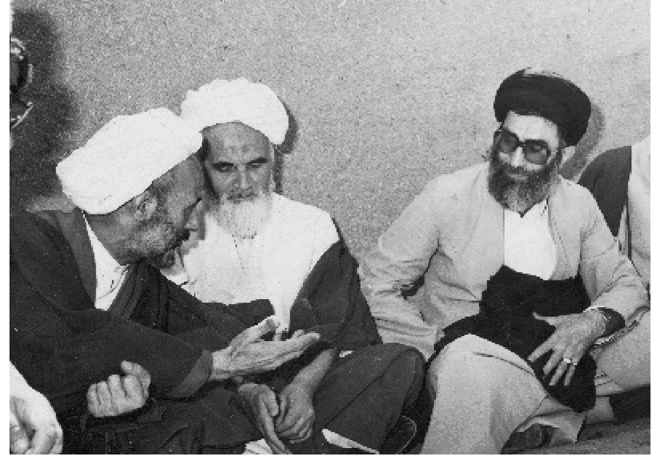


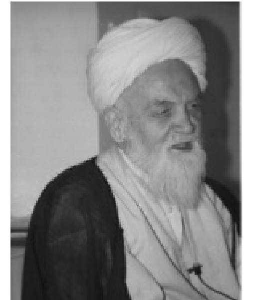






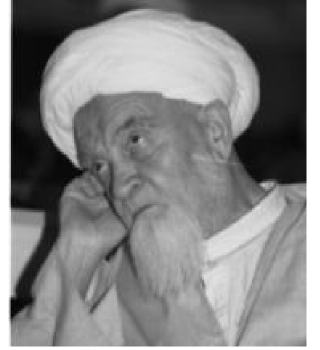


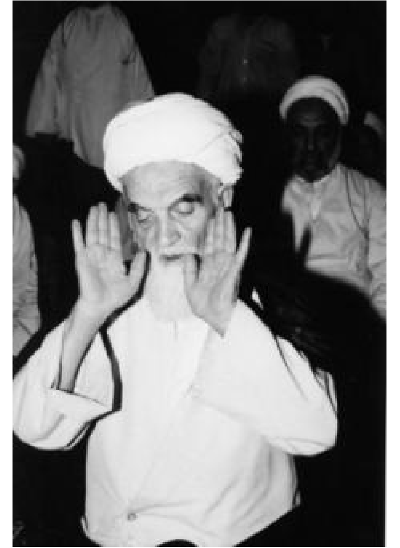












بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما در رابطه با آیت الله شیخ علی پناه اشتهاردی علاوه بر چاپ نوشته حاضر، ضبط تعداد ۷۳۹ دقیقه راش و تولید برنامه تلویزیونی مستند لحظه باران و نماهنگ مسافر آفتاب و در آرشیو خود اطلاعات مکتوب از این شخصیت را دارا می باشد و هرگونه تقاضا از طرف محققین، برنامه سازان و علاقمندان را پاسخگو و آماده دریافت اطلاعات در این خصوص می باشد.

تلفن تماس:۲۹۳۳۸۳۰-۰۲۵۱

آدرس سایت و پست الکترونیکی:

Emial: _ www.irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹